

فروغ فرخزاد

اسیر

موسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

اسیر

فروغ فرخزاد

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۱۶۶—۲۵۳۵/۸/۲۳

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

فرخزاد، فروغ
اسیر
چاپ هشتم: ۱۳۵۲ — چاپ نهم: ۱۳۵۴ — چاپ دهم: ۱۳۵۴
چاپ یازدهم : ۲۵۳۵ شاهنشاهی
چاپ : چاپخانهٔ سپهر - تهران

یکسال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من نخستین بار شعری ازخانم فروغ‌فرخزاد خواندم. این‌شعربنظرم تندوبی‌پروا، امابسیارزنده وباروح آمد. شعری بود که درآن شاعر خود واحساس درونی خویش را بی‌تظاهر وپرده‌پوشی نشان داده بود، وشاید همین بی‌ریایی بود که بدان جاذبه‌ای خاص میداد.

بعداز آن، قطعات بسیار ازاین خانم درمجلات مختلف منتشر شد که‌درهمهٔ آنها همان هیجان وگرمی وهمان صراحت کلام وبیریایی قطعهٔ نخستین پیداست، وبدین ترتیب میتوان گفت که‌شاعرهٔ‌ماتوانسته است درطول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجودآورد که‌البته هنوز تاحد کمال هنرفاصلهٔ زیاد دارد، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف، شور و حرارت فراوان، تجسم بی‌پردهٔ عواطف و احساسات، وتوجه‌خاص به‌جنبهٔ جسمانی عشق، ازهم‌اکنون کاملامشخص شده‌است وپیداست که‌هرچه درآینده‌براین مجموعه اضافه شودباحتمال قوی درهمین زمینه خواهدبود.

این‌مکتب شاعرانه مفیداست یامضر، وباید یانباید وجودداشته باشد، این‌نکته‌ایست که‌دراینجا مورد بحث نیست، زیرا من‌معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعایی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش‌از رسیدگی بوضع اخلاقی این اشعار خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون«الاهم فالاهم» بدانها برسند. بایدبحساب‌هزاران‌گناه نابخشیدنی‌که هرروزه دربرابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت می‌گیرد، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ وریا وپاپوش دوزی وپرونده سازی برسند، تانوبت رسیدگی به‌حساب هنرمندی‌شود که‌گناهش فقط‌توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری ازما بیش‌از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم باضافهٔ این گناهی‌که خیلی‌از مدعیان اصلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر میکنند دست بدامن‌گناه دیگری میزنندکه دوروئی وریا نام‌دارد.

منظور من این نیست که‌ازگویندهٔ این اشعار دفاع کرده‌باشم. او خودش مثل هرشاعر، هرنویسنده، هرهنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این‌مسئولیت شخصی شاعرمستلزم کتمان‌این‌حقیقت نیست که‌اگر واقعاً باید خطاهای روزمرهٔ ما بمقیاس سنجش در آیند، گناهان بیشمار شرعی وعرفی جامعهٔ غرق فسادی که ما درآن زندگی می‌کنیم بسیار سنگین‌تر ونابخشیدنی‌تر از گناه شاعره‌ای‌است که برای تطهیر خود رو به‌آستان پرفروغ هنربرده‌است. نه‌آنکه مثل بسیاری ظاهرالصلاحان‌آلوده دامن‌برای‌پوشاندن چهرهٔواقعی خویش ازتاریکی دروغ کمك گرفته باشد.

بنظر من آنچه دراشعار این خانم واقعاً تازه وجالب‌است همین جنبهٔ هنرمندانهٔ اعترافات یك‌زن شاعر وزبردستی او درتجسم صمیمانهٔ احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خودبخود چیز تازه‌ای نیست که‌مستحق جنجال‌باشد، ماجرائی است که‌باپیدایش بشر برای بشر پدید آمده ، وتا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و ــ بین خودمان بماند ــ کدامیك از ما می‌توانیم ادعا کنیم که‌هرگز این تمنا های ناگفتنی را دردل خود احساس نکرده‌ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول‌را بسمت‌گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کار یك هنرمند قضاوت‌شود، باید این قضاوت فقط دربارهٔ هنر اوصورت گیرد ــ هیچ عیب نداردکه کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی‌نقص نیست. بگوید که دربسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده میتوانسته است بشود وخیلی ازکلمات و جملات میتوانسته است به صورتی محکمتر آورده شده باشد. خود شاعر باید بیش‌از هرکس درپی این قبیل انتقادها وعیبجوئی‌ها باشد، زیرا همین‌عیبجوئی‌ها است‌که هنرمند را درعالم هنرش رو بجلومیبرد اما بجای این نوع انتقاد، چماق تکفیر برداشتن ومهر « آثارضاله » بدین اشعار زدن وسراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال‌است کرده‌اند وبنتیجه نرسیده‌اند. کار آنهائی است‌که جنازهٔ حافظ و فردوسی را به‌گورستان مسلمین راه ندادند واز انجام مراسم مذهبی مرگ برای بایرن و آناتول فرانس وکولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان ومتفکرین‌غرب‌را درطول‌قرنها بدست‌دژخیمان انکیزیسیون سپردند.

دنیای هنروادب، درشرق وغرب جهان، پر از این تحریمها وتکفیرهاست‌که هیچکدام نتوانسته‌است ازپیشرفت هنر جلوگیری‌کند. نیمی از کتاب «گلهای اهریمنی» بودلر را بعنوان « آثارضاله » از طرف دادگاههای عالی فرانسه محکوم کردند و اجازهٔ انتشار آنها

را ندادند، وامروز همین قطعات بنام شاهکارهای ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس میشود. « آناکرئون » بزرگترین غزلسرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک « فاسدترین شاعر عهد قدیم » خواند، وامروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی به غزلیات حافظ ما دارد ، همراه با اشعار سافو، از پر ارزشترین آثار شاعرانهٔ یونان کهن بشمار میآید خود « سافو » شاعره‌ای که همپایهٔ الههٔ شعر نام‌گرفته و ازبیست وشش قرن پیش تاکنون الهام‌بخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما « فساد» مجسم‌است. ولی این فساد مجسم زیبائی و هنر مجسم نیز هست، بهمین جهت امروز بندرت میتوان مجموعه ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.

بطور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که یک هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده‌است همیشه مطرود ومحکوم مانده باشد. آن چیزی که اورا واقعاً مطرود میکند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت‌است که بسیاری از اشعاری که بمراتب ازشعرهای خیام وسعدی وحافظ اخلاقی تر و « سنگین تر » بوده اند از میان رفته‌اند و شعرهای اینان با همهٔ مباینتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، برجای مانده وروز بروز شهرت وقبول بیشتر یافته است .

اصولا شعرا و نویسندگان ، از زمانی که نویسنده و شاعر در جهان پیداشده، ازاین نظر به دودستهٔ متمایز تقسیم شده اند: یکدسته آنها که سنگین وباوقاربوده وباصطلاح ما « دست‌بعصا » راه میرفته‌اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت میکرده‌اند، و یکدستهٔ دیگر آنها که محافظه‌کاری را کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته‌اند . این امر در درجهٔ اول بستگی به روحیهٔ خاص خود ایشان و در درجهٔ دوم به‌وضع آزادی‌فکر وروح اغماض درمحیط اجتماعی‌آنها داشته‌است وطبعاً بمصداق اینکه: « متاع کفر ودین بی‌مشتری نیست» هرکدام ازاین دودسته طرفدارانی برای خود یافته‌اند. اگر بناباشد همهٔ آنهائی‌را که بی‌پرده سخن‌گفته‌اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباًهمهٔ اشعار تغزلی یونان‌کهن‌را کنار بگذاریم، یعنی ـ متأسفانه ـ زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین‌را طرد کنیم.

ازهمهٔ اینها گذشته نباید ازنظر دور داشت‌که عصرما، دوره‌ای است‌که درآن مفهوم زیبائی بیشتر باخواص بشری سروکار دارد نه با فرمول‌ها و مقیاسهای کلی که سابقاً برای سنجش زیبائی بکار میرفت . بعبارت دیگردورهٔ ما ازلحاظ هنر و زیبائی یك دورهٔ Sensuel است.

در آثار ادبی، رمانها ، شعرها، پیس‌های تئاتر ، فیلمهای سینما ، تصنیفها، آثار نقاشان ومجسمه سازان ، حتی در روابط وگفتگوهای روزمرهٔ ما ، خوب یا بد ، جنبهٔ جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب وهنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. دربسیاری از رمانهای امروزی‌ما که‌بقلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده ، صحنه‌هائی هست که هیچ نویسنده ای در گذشته جرئت نوشتن آنهارا نمیکرده است ؛ ولی در دنیای کنونی هیچکس ازاینکه شعر یك شاعر یا نوشتهٔ یك نویسنده با بی‌پروائی خاص ادبیات امروزی درطرز بیان توأم باشد تعجب نمی‌کند، وبنظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخ زاد نیز بهمین دلیل دیری نخواهد پائید.

خیال می‌کنم بحث کلی ما دربارهٔ جنبهٔ اخلاقی شعر، که شاعرهٔ ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد وبهتر باشدکه اکنون بسراغ آن جنبهٔ دیگر کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد ، یعنی جنبهٔ هنری اثر او برویم که قاعدتاً باید هر تفسیر یا اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگویم که من به‌استعداد شاعرانهٔ خانم فرخ زاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم ازلحاظ کلمات وعبارات هنوز جای ایراد هست، ولی ازنظر روح واحساس. یعنی آنچه اساس شعروهنر بشمار می‌رود، قسمت اعظم از اشعار او خوب و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع بکار نرفته، و درسرتاسر کتاب خواننده احساس می‌کند که شاعر صمیمانه و بی‌ریا با او یا بعبارت صحیح‌تر با خودش حرف میزند ، بطوریکه میتوان این اشعار را نمونه‌ای بارز از « ادبیات شخصی » دانست که غالباً درعالم ادب اروپا بدان اشاره می‌کنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح ودل باشد که ظاهر آرائی و زیب و زیوری جنبهٔ صمیمیت‌شاعر را بخاطر افزایش جلوهٔ ظاهری شعری‌کم نکرده باشد، درآن‌صورت بنظر من باید شعرخانم فرخزاد را یك شعرحقیقی دانست .

نکتهٔ دیگری که دراین اشعار جلب توجه می‌کند، «دینامیسم» خاص‌آنهاست. تقریباً همهٔ قطعات این‌کتاب‌بااین حرارت وشور درونی، این شدت هیجان وتندی احساس درآمیخته است همه‌جا شاعر بی‌آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن می‌گردد که روح وقلب خودش‌را با احساسی، باخاطره‌ای، بارنجی، باامیدی، تحریك کند وباصطلاح بدان شلاق بزند. همه‌جا دنبال هیجان می‌گردد، همه‌جا ازآرامش وخاموشی گریزان‌است. اگرامید شدیدی پیدا نکند دست بدامن نومیدی شدیدی

میزند اگر خاطره‌ای از گذشته بسراغش نیاید برای خود آینده‌ای پراضطراب میتراشد. بهمین‌جهت احساس اویك نوع احساس «وحشی» است: گناه. هوس، مستی ، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که پیاپی بکار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار او را تشکیل داده است : و خوب میتوان دید که همهٔ اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما ، شعر این خانم ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره‌های امریکای جنوبی دارد که درآنها تقریباً همیشه این جنبهٔ پرحرارت و جسمانی احساس اساس شعر بشمار میآید، و نظیر آنرا با این صورت «وحشی» در آثار شاعره‌های اروپائی بندرت میتوان یافت، زیرا درنزد شاعره‌های اروپا این احساس غالباً بابیانی آرامتر توصیف میشود که ریزه‌کاری ولطافتی بیشتر ولی هیجان وحرارتی کمتر دارد. قطعاتی‌مانند «رؤیا»، «شراب وخون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز ودرد» این‌نوع احساس شاعر را خوب نشان میدهد . قطعهٔ «عصیان» که شاید از «آلفونسینا استورنی» شاعرهٔ امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، یك‌تصویر زنده‌وعالی از روح ناراحت شاعر است‌که سراغ «خوشبختی» نمیگیرد، بلکه سراغ‌حرارت وهیجان می‌گیرد.

با این وجود، شاعر همه‌جا از این حرارت و هیجان احساس رضایت‌نمی‌کند، گاهی می‌بینیدکه باهمهٔ تلاشهای خود بدانچه میخواسته نرسیده. آن‌وقت دست بدامن چیزی قویتر ازهمهٔ اینها میزند. سراغ نیروئی رامی‌گیرد که برای شکستن و خوردکردن اوقدرت کامل داشته باشد. نمونهٔ عالی این طرز احساس او قطعهٔ «در برابر خدا» است که بعقیدهٔ من بهترین قطعه این مجموعه است. درین‌جا شاعر دریچه دل خود را یکسره باز می‌کند تافریادهائی را که در دل دارد ودر پیرامون خود گوش شنوائی برای آنها نمی‌یابد بگوش خدای خویش برساند.

جای دیگراین فریاد نومیدی‌صورت تسلیم ورضائی دردآلوده، صورت«فرارازدست خویشتن» دارد، ولی این فرار نیزباآرامش درون همراه نیست، مثل همیشه بادرد وتلخی وحرارت درآمیخته است.

***

بطورکلی، ازلحاظ قدرت احساس ودوری ازتصنع و صداقت در بیان عواطف، وهمچنین ازنظر «دینامیسم» درونی؛ شعر خانم فرخزاد واقعاً باارزش وجالب است، ومن یقین دارم که شاعرهٔ جوان ما خواهد توانست درآینده دراین مکتب خودآثاری بهتر وعمیق‌تر پدیدآورد. ازنظر طرز بیان، نمیتوان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است،

ولی خیلی اشعاردیگر دیگرنیز دراین مجموعه هست که درآنهازیبائی کلام بالطف مضمون برابری نمیکند و باید زمانی بگذرد تااین قبیل سستی‌ها بکنار رود وشکل ظاهری این اشعار، همان استحکام وقدرتی را پیدا کند که درهمهٔ آنها ازلحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام ، قدرت احساس وجنبهٔ خاص «وحشی» را که دراین اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار میرود، کم نکند.

یقین‌دارم اگر گرفتاری‌های زندگی بگذارد ومحیط پرتشویش وآشفتهٔ ما روح پرحرارت این شاعرهٔ تازه نفس را که صاحب قریحه‌و استعداد خداداد فراوانی است در هم نشکنند، آینده ، خانم فرخزاد را یکی از شخصیتهای جالب ادب امروز ماخواهد شمرد. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود ، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر بقیمت خوشبختی خویش خریداری میکنند...

تهران - تیرماه ۱۳۳۴

شجاع‌الدین شفا

فهرست

شب و هوس

□

در انتظار خوابم و صد افسوس
خوابم به چشم باز نمی‌آید
اندوهگین و غمزده میگویم
شاید زروی ناز نمی‌آید

چون سایه گشته خواب و نمیافتد
در دامهای روشن چشمانم
میخواندآن نهفتهٔ نا معلوم
درضربه‌های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم
مغروق لحظه‌های فراموشی
مغروق این سلام نوازشبار
در بوسه و نگاه و همآغوشی

میخواهمش دراین شب تنهائی
با دیدگان گمشده در دیدار
با درد، درد ساکت زیبائی
سرشار، از تمامی خود سرشار

می‌خواهمش که بفشردم برخویش
برخویش بفشرد من شیدا را
برهستیم به پیچد، پیچد سخت
آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم
گردش کند نسیم نفسهایش
نوشد، بنوشدم که بپیوندم
با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان
چون شعله‌های سرکش بازیگر
در گیردم، به همهمه در گیرد
خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش
بینم ستاره‌های تمنا را
در بوسه‌های پر شررش جویم
لذات آتشین هوسها را

می‌خواهمش دریغا، می‌خواهم
می‌خواهمش به تیره، به تنهائی
می‌خوانمش به گریه، به بیتابی
می‌خوانمش به صبر، شکیبائی

لب تشنه میدود نگهم هر دم
در حفره‌های شب، شب بی‌پایان
او، آن پرنده شاید میگرید
بر بام یك ستاره سرگردان

اهواز - زمستان ۱۳۳۲

شعلهٔ رمیده

□

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعلهٔ نگاه پریشانش

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا بگذرم ز وادی رسوائی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو میکنم به خلوت و تنهائی

ای رهروان خسته چه می‌جوئید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعلهٔ رمیدهٔ خورشید است
بیهوده میدوید به دنبالش

او غنچهٔ شکفتهٔ مهتابست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه‌زار شب زدهٔ چشمی
کاو را بخوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسهٔ خاموشش
با ناله‌های شوق بیآمیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه وار عشق وهوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبائی
مستانه سر گذارد و آرامد
بر تکیه گاه سینهٔ زیبائی

ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهده می‌خندی

آتش زنم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بیتابی
دمساز باش باغم او، دمساز

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۲

رمیده

□

نمیدانم چه می‌خواهم خدایا
بدنبال چه میگردم شب و روز
چه میجوید نگاه خستهٔ من
چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان میگریزم
به کنجی میخزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگیها
به بیمار دل خود میدهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
بظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
بدامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
برویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آندم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌ای بد نام گفتند

دل من، ای دل دیوانهٔ من
که میسوزی از این بیگانگی‌ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را، بس کن این دیوانگی‌ها

تهران - مرداد ۱۳۳۳

خاطرات

□

باز در چهرهٔ خاموش خیال
خنده زد چشم گناه‌آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسهٔ هستی سوزت

باز من ماندم و یك مشت هوس
باز من ماندم و یك مشت امید
یاد آن پرتو سوزندهٔ عشق
که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد ترا نقش نمود
بر لبانت هوس مستی ریخت
در نگاهت عطش طوفان بود

یاد آنشب که ترا دیدم و گفت
دل من با دلت افسانهٔ عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانهٔ عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعلهٔ حسرت افروخت
یاد آن خندهٔ بیرنگ و خموش
که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند بجای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گمشده در پردهٔ اشک
حسرتی یخ زده در خندهٔ سرد

آه اگر باز بسویم آیی
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعلهٔ سوزندهٔ عشق
آخر آتش فکند بر جانت

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳

رؤیا

□

باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته‌ای دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم
دست افسونگری شمعی افروخت
مرده‌ئی چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست
در دلم از نگاهش، هراسی
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد
کای هوسران، مرا میشناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من، که دیوانه بودم
وای بر من، که من کشتم او را
وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و بجز رنج
کی شد از عشق من حاصل او
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم بروی دل او

من به او رنج و اندوه دادم
من به خاك سیاهش نشاندم
وای برمن، خدایا، خدایا
من به‌آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید
شعلهٔ شمع مستانه لرزید
چشم من از دل تیرگیها
قطره اشکی در آن چشم‌ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم
تا که‌در پایش افتم به خواری
تا بگویم که دیوانه بودم
میتوانی به‌من رحمت آری

دامنم شمع را سر نگون کرد
چشم‌ها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر
لیکن او رفت، بی گفتگو رفت

وای برمن، که دیوانه بودم
من به خاك سیاهش نشاندم
وای برمن، که من کشتم او را
من به‌آغوش گورش کشاندم

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳

هرجائی

□

از پیش من برو که دل آزارم
نا پایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه یك دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاك و دامن من ناپاك
من شاهدم به خلوت بیگانه
تو از شراب بوسهٔ من مستی
من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد
من ساقیم به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گویی
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتابست
تابیده بی‌خبر به لجن زاری
باران رحمتی است که میبارد
بر سنگلاخ قلب گنه‌کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
برجانم، ای فروغ سعادتبخش
دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدی و دامنم از کف رفت
دیر آمدی و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بد نامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم

تهران - شهریورماه ۱۳۳۳

اسیر

□

۲

ترا میخواهم و دانم که هرگز
به‌کام دل در آغوشت نگیرم
توئی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در یك لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

زپشت میله‌ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد برویم
چو من سر میکنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آید بسویم

اگر ای آسمان خواهم که یکروز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان میکنم ویرانه‌ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان میکنم کاشانه‌ای را

تهران - مردادماه ۱۳۳۳

بوسه

□

در دو چشمش گناه می‌خندید
بر رخش نور ماه می‌خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله‌ئی بی‌پناه می‌خندید

شرمناك و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشمش نگاه کردم و گفت:
باید از عشق حاصلی برداشت

سایه‌ئی روی سایه‌ئی خم شد
در نهانگاه راز پرور شب
نفسی روی گونه‌ئی لغزید
بوسه‌ئی شعله زد میان دو لب

تهران - مهر ماه ۱۳۳۳

ناآشنا

□

باز هم قلبی به پایم اوفتاد
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم در گیرودار یك نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمهٔ لبهای من
تشنه‌ئی سیراب شد، سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده میدوزم به ناز
خود نمیدانم چه میجویم در او
عاشقی دیوانه میخواهم که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه میخواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را
او بفکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق میخواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی میخواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را

او بمن میگوید ای آغوش گرم
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام
من باو میگویم ای ناآشنا
بگذر از من، من ترا بیگانه‌ام

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای
ای دریغا، کس به‌آوازش نخواند

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

حسرت

□

از من رمیده‌ئی و من ساده دل هنوز
بی مهری و جفای تو باور نمیکنم
دل را چنان به‌مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمیکنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم
دیگر چگونه مستی یك بوسهٔ ترا
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت
یکشب بروی سینهٔ تو مست عشق و ناز
لرزید بر لبان عطش کرده‌اش هوس
خندید در نگاه گریزنده‌اش، نیاز

لبهای تشنه‌اش به لبت داغ بوسه زد
افسانه‌های شوق ترا گفت با نگاه
پیچید همچو شاخهٔ پیچك به پیکرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه‌ئی ز عشق که خواندی به گوش او
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت
آن شاخه خشك گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته‌ئی و مرا برده‌ئی ز یاد
میخواهمت هنوز و به‌جان دوست دارمت
ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز
بر سینهٔ پر آتش خود می فشارمت

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

یادی از گذشته

□

شهریست در کنارهٔ آن شط پر خروش
با نخلهای در هم و شب‌های پر ز نور
شهریست در کنارهٔ آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجهٔ یك مرد پر غرور

شهریست در کنارهٔ آن شط که سالهاست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
برماسه های ساحل و در سایه‌های نخل
او بوسه‌ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده‌ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشك شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب
با قایقی به سینهٔ امواج بیکران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من زمهر
بوسیده‌ام دو دیدهٔ در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پر خروش، ترا یاد میکنم
دل بسته‌ام به او و تو او را عزیز دار
من با خیال او دل خود شاد میکنم

تهران - شهریورماه ۱۳۳۳

پائیز

□

از چهرهٔ طبیعت افسونکار
بربسته‌ام دو چشم پراز غم را
تا ننگرد نگاه تب‌آلودم
این جلوه‌های حسرت و ماتم را

پائیز، ای مسافر خاك آلود
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگ‌های مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به‌جهان داری

جز غم چه میدهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره وخاموشت؟
جز سردی و ملال چه می‌بخشد
بر جان دردمند من آغوشت؟

در دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته میدهد آزارم
آن آرزوی گمشده می‌رقصد
در پرده‌های مبهم پندارم

پائیز، ای سرود خیال انگیز
پائیز، ای ترانهٔ محنت‌بار
پائیز، ای تبسم افسرده
برچهرهٔ طبیعت افسونکار

تهران - مهر ماه ۱۳۳۳

وداع

□

میروم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانهٔ خویش
بخدا میبرم از شهر شما
دل شوریده و دیوانهٔ خویش

میبرم، تا که در آن نقطهٔ دور
شستشویش دهم از رنگ گناه
شستشویش دهم از لکهٔ عشق
زینهمه خواهش بیجا و تباه

میبرم تا ز تو دورش سازم
ز تو، ای جلوهٔ امید محال
میبرم زنده بگورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله میلرزد، می‌رقصد اشك
آه، بگذار که بگریزم من
از تو، ای چشمهٔ جوشان گناه
شاید آن به که بپرهیزم من

بخدا غنچهٔ شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعلهٔ آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

میروم، خنده بلب، خونین دل

میروم، از دل من دست بدار

ای امید عبث بی‌حاصل

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

افسانهٔ تلخ

□

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
نه پیغامی نه پیک آشنائی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدائی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده‌ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشك غم ریخت
کجا کس بازبانش آشنا بود
ندانستند این بیگانه مردم
که بانگ او طنین ناله‌ها بود

به‌چشمی خیره شد شاید بیابد
نهانگاه امید و آرزو را
دریغا ، آن دو چشم آتش افروز
بدامان گناه افکند او را

به‌او جز از هوس چیزی نگفتند
در او جز جلوهٔ ظاهر ندیدند
بهر جا رفت، در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
مرو! بگذار در این واپسین دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد برهم

چرا امید برعشقی عبث بست؟
چرا در بستر آغوش او خفت؟
چرا راز دل دیوانه‌اش را
بگوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟... او شبنم پاکیزه‌ای بود
که در دام گل‌خورشید افتاد
سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
به‌کام تشنه‌اش لغزید و جان داد

به‌جامی بادهٔ شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می‌سوخت
چو می‌آمد زره پیمانه نوشی
بقلب جام از شادی میافروخت

شبی، ناگه سر آمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟
چرا بر ذره‌های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنائی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدائی

اهواز - پائیز ۱۳۳۳

گریز و درد

□

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده زلب شستشودهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چویکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم، که در سیاهی یك گور بی‌نشان
فارغ شوم زکشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای‌سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی‌خبر ز خویش
در دامن سکوت بتلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

اهواز - مهرماه ۱۳۳۳

انتقام

□

باز کن ازسر گیسویم بند
پند بس کن، که نمیگیرم پند
در امید عبثی دل بستن
تو بگو تا به کی آخر ، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش
شهد سوزندهٔ لبهایم را
تا بکی درعطشی دردآلود
بسر آرم همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد
منهم ازدل بکنم بنیادش
باده‌ای، ای که زمن بی‌خبری
باده‌ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنهٔ چشمی شوخ
برق عشقی به دلش تافته است
من اگر تازه‌وزیبا بودم
او زمن تازه‌تری یافته‌است

شاید ازکام زنی نوشیده‌است
گرمی و عطر نفسهای مرا
دل به‌او داده و برده است زیاد
عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست، بگو
پس چه شد نامه ، چه شد پیغامش
خوب دانم که‌مرا برده ز یاد
ز آنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو می‌جوید کام
در تمنای تن و آغوشی است
تا نهد پای هوس برسر نام

عشق طوفانی بگذشتهٔ او
در دلش ناله کنان میمیرد
چون غریقی‌است که با دست نیاز
دامن عشق ترا میگیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر
این لبش، این‌لب گرمش، ای‌مرد
این‌سر و سینهٔ سوزندهٔ او
این تنش، این تن نرمش، ای‌مرد

اهواز - پائیز ۱۳۳۳

دیو شب

□

لای‌لای، ای پسر کوچك من
دیده بر بند، که شب آمده است
دیده بر بند، که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به‌لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سر تا سر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به‌دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلك را برد

شیشهٔ پنجره‌ها میلرزد
تا که او نعره زنان می‌آید
بانگ سرداده که کو آن کودك
گوش کن، پنجه به در میساید

نه برو ، دورشو ای بدسیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش از من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیوشب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست ، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده
آه ، بردار سرش از دامن
طفلك پاك کجا آسوده؟

بانگ میمیرد و در آتش درد
میگدازد دل چون آهن من
میکنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

عصیان

□

به‌لب‌هایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه‌ئی نا گفته دارم
زپایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد ، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به‌زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یك نفس را

منم آن مرغ، آن‌مرغی که دیریست
به‌سر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد درسینهٔ‌تنگ
به‌حسرتها سر آمد روز گارم

به‌لب هایم مزن‌قفل‌خموشی
که من باید بگویم راز خودرا
به گوش‌مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خودرا

بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسهٔ شیرینش از تو
تنم با بوی عطر آگینش از تو
نگاهم باشررهای نهانش
دلم با نالهٔ خونینش از تو

ولی ای مرد، ای‌موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سرتاپا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه‌ای ده
بهشت وحور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه‌ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی
مرا مستی وسکر زندگانیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگاهان که مه میرقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوسها
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یك بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

اهواز — پائیز ۱۳۳۳

شراب و خون

□

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش
چنگ اندوهم ، خدا را زخمه‌ای
زخمه‌ای تا بر کشم آواز خویش ۱۳۳۳

برلبانم قفل خاموشی زدم
باکلیدی آشنا بازش کنید
کودك دل رنجهٔ دست جفاست
باسر انگشت وفا نازش کنید.

پر کن این پیمانه را ای هم نفس
پر کن این پیمانه را از خون او
مست مستم کن چنان کز شورمی
باز گویم قصهٔ افسون او

رنگ چشمش را چه میپرسی زمن
رنگ چشمش کی مرا پا بند کرد
آتشی کزدیدگانش سر کشید
این دل دیوانه را در بند کرد

از لبانش کی نشان دارم به‌جان
جز شرار بوسه های دلنشین
برتنم کی مانده از او یادگار
جز فشار بازوان آهنین

من چه میدانم سرانگشتش چه کرد
در میان خرمن گیسوی من
آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاده اندرموی من

آتشی شد بردل و جانم گرفت
راهزن شد راه ایمانم گرفت
رفته بود از دست من دامان صبر
چون زپا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنهٔ صحرای عشق
در شبی چون چهرهٔ بختم سیاه
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
برسرم بارید باران گناه

مست بودم ، مست عشق ومست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد ولذت دادمش
ترك او کردم، چه میدانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همنفس
بار دیگر پر کن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن خود پرست
تا بپایان آرم این افسانه را

اهواز — زمستان ۱۳۳۳

دیدار تلخ

□

به زمین میزنی و میشکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و میسازی سرد
در دلی، آتش جاویدی‌را

دیدمت، وای چه دیداری، وای
این چه دیدار دلازاری بود
بیگمان برده‌ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سروکاری بود

دیدمت ، وای چه دیداری ، وای
نه نگاهی، نه لب پرنوشی
نه شرار نفس پر هوسی
نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
میگریزی زمن ودرطلبت
باز هم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش کردهٔ من
لب سوزان ترا میجوید
می‌تپد قلبم و باهر تپشی
قصهٔ عشق ترا میگوید

بخت اگر از تو جدایم کرده
میگشایم گره از بخت، چه باك
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا بسراپردهٔ خاك

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعلهٔ احساس منست
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه‌ئی کرد و سرابی گردید
تا مرا واله و بی سامان دید
نقش افتاده برآبی گردید

در دلم آرزوئی بود که مرد
لب جانبخش ترا بوسیدن
بوسه جان داد بروی لب من
دیدمت، لیك دریغ از دیدن

سینه‌ای، تا که بر آن سر بنهم
دامنی، تا که بر آن ریزم اشك
آه، ای آنکه غم عشقت نیست
میبرم بر تو و بر قلبت رشك

به زمین میزنی و میشکنی
عاقبت شیشۀ امیدی را
سخت مغروری و میسازی سرد
دردلی، آتش جاویدی را

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

گمگشته

□

من به مردی‌وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هرچه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که میگفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من
جرعه‌ای نوش کرد و شد سرمست
حسرتم نیست ز آنکه این لب را
بوسه‌های نداده بسیاراست

بازهم در نگاه خاموشم
قصه‌های نگفته‌ای دارم
باز هم چون به تن کنم جامه
فتنه‌های نهفته‌ای دارم

باز هم میتوان به گیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد
بازهم میتوان در آغوشم
پشت پا برجهان هستی زد

بازهم میدود به دنبالم
دیدگانی پراز امید و نیاز
بازهم باهزار خواهش گنگ
میدهندم بسوی خویش آواز

بازهم دارم آنچه‌را که شبی
ریختم چون شراب در کامش
دارم آن سینه را که او میگفت
تکیه گاهیست بهر آلامش

زآنچه دادم به او مرا غم نیست
حسرت و اضطراب و ماتم نیست
غیر از آن دل که پر نشد جایش
بخدا چیز دیگرم کم نیست

کو دلم، کو دلی که برد و نداد
غارتم کرده، داد میخواهم
دل خونین مرا چکار آید
دلی آزاد و شاد می‌خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست
بیدلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز مینالید
که هنوزم نظر باو باشد

او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل‌را
وای برمن که مفت بخشیدم
دل آشفته‌حال غافل را

اهواز - دی‌ماه ۱۳۳۳

از یاد رفته

□

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد
نامه‌ای تا دل من‌شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم
که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا مینگرم، بازهم اوست
که بچشمان ترم خیره شده
درد عشقست که باحسرت و سوز
بردل پرشررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بیگمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی برلب من میلغزد
میکشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد
لب سوزندهٔ آن بدخو بود

میکشندم چو در آغوش به مهر
پرسم از خود که چه شد آغوشش
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه‌ئی از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه زمویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به‌چکار آیدم این زیبائی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خود آرائی

در ببندید و بگوئید که من
جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ با کم نیست
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست، بگوئید آن زن
دیرگاهیست، در این منزل نیست

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

ناشناس

□

بر پرده‌های درهم امیال سر کشم
نقش عجیب چهرهٔ یك ناشناس بود
نقشی ز چهره‌ئی که چو می جستمش به‌شوق
پیوسته میرمید و بمن رخ نمینمود

یکشب نگاه خستهٔ مردی بروی من
لغزید و سست گشت وهمانجا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشتهٔ نگاه
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
با ناز خنده کردم و گفتم بیا ، بیا
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت : کجا میروی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست
چون دیدگان خستهٔمن خیره‌شد براو
دیدم که میشتابد و زنجیریش به پاست.

زنجیریش بپاست، چرا ای خدای من؟
دستی بکشتزار دلم تخم درد ریخت
اشگی دوید وزمزمه کردم میان اشک
«زنجیریش بپاست که نتوانمش گسیخت»

شب بود و آن نگاه پر از درد میزدود
از دیدگان خستهٔ من نقش خواب را
لب برلبش نهادم و نالیدم از غرور
«کای مرد ناشناس بنوش این شراب را»

آری بنوش و هیچ مگو کاندراین میان
در دل زشور عشق تو سوزنده آذریست
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
پای تو نیز بستهٔ زنجیر دیگریست

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد بشانهٔ او گیسوان من
شب تیره بود و در طلب بوسه می‌نشست
هرلحظه کام تشنهٔ او برلبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده‌ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردمش به‌سینه و گفتم بخود که وای
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
یك آشنا که بستهٔ زنجیر دیگریست

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

چشم بر اه

□

آرزوئی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هردم آن مرد هوسران را
باغم و اشك وفغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایهٔ آزارش

شب در اعماق سیاهی‌ها
مه چو در هالهٔ راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید

سایه‌ای تا که بدر افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر

همه‌شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زینهمه کوشش بی حاصل
عقل سر گشته به من گوید

زن بدبخت دل‌افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بدخورا

آن کسی‌را که تو میجوئی
کی خیال تو بسر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می گوید
کی بنرمی رودم در گوش
نشود هیچ زافسونش
آتش حسرت من‌خاموش

میروم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه میخندی؟
به شب تیرهٔ خاموشم
بخدا مردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوشم

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

آینهٔ شکسته

□

دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را برسر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به‌خود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زینهمه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به‌تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده‌ای باز

او نیست که در مردمك چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به‌چه‌کار آیدم امشب
کو پنجهٔ او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آئینه و او گوش به‌من داشت
گفتم که چسان حل کنی این‌مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

دعوت

□

ترا افسون چشمانم ز ره برده‌ست و میدانم
چرا بیهوده میگوئی، دل چون آهنی دارم
نمیدانی، نمیدانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، بادهٔ مردافکنی دارم.

چرا بیهوده میکوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمیترسی، نمیترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیرهٔ گوری، شب غمناك خاموشی

بیا دنیا نمی‌ارزد به‌این پرهیز و این‌دوری
فدای لحظه‌ای شادی کن این رؤیای هستی را
لبت را برلبم بگذار کز این ساغر پرمی
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی‌را

ترا افسون چشمانم ز ره برده‌است ومیدانم
که سرتا پا به‌سوز خواهشی بیمار میسوزی
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را
چرا هرلحظه برچشم من دیوانه میدوزی

تهران — بهار ۱۳۳۴

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه میخواهم
بر حسرت دل‌دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می‌خواهم

پا بر سر دل نهاده میگویم
بگذشتن از آن ستیزه‌جو خوشتر
یك بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسهٔ آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به‌سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شبهای دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به‌سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد
آنکس که مرا امید و شادی بود
هرجا که نشست بی تأمل گفت
«او یکزن ساده لوح عادی بود»

میسوزم از این دوروئی ونیرنگ
یکرنگی کودکانه میخواهم
ای مرگ از آن لبان خاموشت
یك بوسهٔ جاودانه میخواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را
کاو عشق ترا به‌هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر بروی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم
در سینهٔ دیگری نخواهی یافت
زان بوسه که برلبانت افشاندم
سوزنده‌تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو ونگاه تو
دیگر ندود نگاه بی‌تابم
اندیشهٔ آن دو چشم رؤیائی
هرگز نبرد زدیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه‌ئی دیدار
دنبال تو در بدر نمیگردم
دنبال تو ای امید بی‌حاصل
دیوانه و بی‌خبر نمیگردم

در ظلمت آن اطاقك خاموش
بیچاره ومنتظر نمی‌مانم
هر لحظه نظر بدر نمی‌دوزم
وان آه‌نهان بلب نمیرانم

ای زن که دلی پر ازصفا داری
ازمرد وفا مجو، مجو، هرگز
اومعنی عشق را نمی‌داند
راز دل خود به‌او مگوهرگز

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

بازگشت

□

زآن نامه‌ای که دادی وزان شکوه‌های تلخ
تا نیمه شب بیاد تو چشمم نخفته است
ای مایهٔ امید من ای، تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به‌شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچك خود را نهان کنم
بگذار تا ترانهٔ من راز گو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته مینگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم بیاد
مینالم از دلی که به‌خون‌غرقه گشته است
این شعر، غیر رنجش یارم بمن چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
این شعرها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یك دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی‌چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دو روئی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه وجلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب ومکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده‌ام
بگشای در که درهمه دوران عمر خویش
جز پشت میله‌های قفس‌خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره بزنجیرها ببند
تا فتنه وفریب ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ
بندی دگر دوباره بپایم نیفکند

تهران - بهار۱۳۳۴

نقش پنهان

□

آه، ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
هیچ درعمق دوچشم خامشم
راز این دیوانگی را خوانده‌ای

هیچ میدانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم؟
هیچ میدانی کز این عشق نهان
آتشی سوزنده برجان داشتم؟

گفته‌اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان میدهد
آری، اما بوسه از لبهای تو
برلبان مرده‌ام جان میدهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاینسان ترا جویم بکام
خلوتی میخواهم و آغوش تو
خلوتی میخواهم و لبهای جام

فرصتی تا برتو دور از چشم غیر
ساغری از بادهٔ هستی دهم
بستری میخواهم از گلهای سرخ
تادر آن یکشب ترا مستی دهم

آه، ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
این کتابی بی سرانجامست و تو
صفحهٔ کوتاهی از آن خوانده‌ای

تهران - ۲۵ اسفند ۱۳۳۳

بیمار

□

طفلی غنوده در برمن بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد
انگشتهای لاغر و تبدارش
من ناله میکنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهائی
پرسم زخود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو غلطد
چون بشنوم زنالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید
این کودك منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و می‌بینید
این دیدهٔ منست که بیدارست

یادم آید که بوسه طلب میکرد
با خنده‌های دلکش مستانه
یا می‌نشست با نگهی بی‌تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش
«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تك ضربه‌های ساعت دیواری

تهران - ۲۲ اسفند ۱۳۳۳

مهمان

□

امشب آن حسرت دیرینهٔ‌من
در بردوست به‌سر می‌آید
در فروبند و بگو خانه تهی است
زین سپس هر که به در می‌آید

شانه کو، تا که سر و زلفم را
درهم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهم بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه برچشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید
عطشش مفرط و افزون گردد
چه بگویم که زسحر سخنم
دل بمن بازد و افسون گردد

آه، ای دخترك خدمتکار
گل بزن بر سروبر سینهٔ من
تا که حیران شوداز جلوهٔ گل
امشب آن عاشق دیرینهٔ من

چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل چنگ زنم
بالب تشنه دو صد بوسهٔ شوق
بر لب بادهٔ گلرنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره‌ها
بیندم در بر او مست و پریش
آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد
پردهٔ ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رؤیا شود این صحنهٔ عشق
کندر و عود در آتش ریزم
زآن سپس همچو یکی کولی مست
نرم و پیچنده ز جا بر خیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم
تا زپا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم

✡✡✡

آه، گوئی ز پس پنجره‌ها
بانگ آهستهٔ پا میآید
ای خدا، اوست که آرام و خموش
بسوی خانهٔ ما میآید

تهران - بهار ۱۳۳۴

راز من

□

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت‌بد، بیگانه‌ئی شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بارمن

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت زچیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته‌است

گاه مینالد به نزد دیگران
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست»
«آه، آن خندان لب شاداب من»
«این زن افسردهٔ مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می‌خواهد که بافریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونکار تو؟
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا برلب تبدار تو

من پریشان دیده میدوزم براو
بیصدا نالم که: اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم: چه خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تا بر گویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خودکرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می‌نالم که هیچ
الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست

آه، اینست آنچه می‌جستی به شوق
راز من، راز زنی دیوانه‌خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت‌آور بهر تو
آه، اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

اهواز — اسفند ۱۳۳۳

دختر و بهار

□

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا
با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ نو جوان درختی شکوفه‌ای
با ناز می گشود دو چشمان بسته را
می‌شست کاکلی به لب آب نقره فام
آن بالهای نازك زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وز امواج خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و خیره در اندیشه‌ئی غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

تهران - بهار ۱۳۳۴

خانهٔ متروک

□

دانم اکنون از آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در
آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده‌ای سرد و بی‌نور
نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش
ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم ازهجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
میسپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
میروم تا بدست آرم او را

تهران - بهار ۱۳۳۴

یکشب...

□

یکشب ز ماورای سیاهی‌ها
چون اختری بسوی تو میآیم
بر بال بادهای جهان پیما
شادان به جستجوی تو میآیم

سر تا بپا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پر میکنم برای تو دامان را
از لاله‌های وحشی کوهستان

یکشب ز حلقه‌ای که بدر کوبند
در کنج سینه قلب تو میلرزد
چون در گشوده شد، تن من بیتاب
در بازوان گرم تو میلغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش
در چشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من به‌زبان آری
میخوانمت به‌عالم رؤیائی
بر موجهای یاد تو میرقصم
چون دختران وحشی دریائی

بکشب لبان تشنهٔ من با شوق
در آتش لبان تومیسوزد
چشمان من امید نگاهش را
بر گردش نگاه تو میدوزد

از «زهره» آن الههٔ افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یکشب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه‌ات شراره می‌افروزم

آه، ای دو چشم خیره به‌ره مانده
آری، منم که سوی تو می‌آیم
بر بال بادهای جهان‌پیما
شادان بجستجوی تو می‌آیم

اهواز - خرداد ۱۳۳۴

در برابر خدا

□

از تنگنای محبس تاریکی
ازمنجلاب تیرۂ این دنیا
بانگ پراز نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی
این مایهٔ گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی
در خون طپیده، آه، رهایش کن
یا خالی از هوی و هوس دارش
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم
یك گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم به انتقام جفاکاری
در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی
ازمنجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

اهواز - اردیبهشت ۱۳۳۴

ای ستاره ها

□

ای ستاره‌ها که برفراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره میکنم
ای ستارها اگر بمن مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره میکنم

بادلی که بوئی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
نازو عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط ونغمه و ترانه مرد؟
ای‌ستاره‌ها چه شد که برلبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بسترم تهی
سر نهاده‌ام بروی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دو روئی و جفای ساکنان خاك
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاك

من که پشت پا زدم بهر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا
زین سپس بعاشقان با وفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشك
سر بدامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمیرود
ای ستاره‌ها، چه شد که او مرا نخواست ؟
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

اهواز ـ تیر ماه ۱۳۳۴

حلقه

□

دخترك خنده كنان گفت كه چيست
راز اين حلقهٔ زر
راز اين حلقه كه انگشت مرا
اين چنين تنگ گرفته است ببر

راز این حلقه که در چهرهٔ او
اینهمه تابش و رخشند گی است
مرد حیران شد و گفت:
حلقهٔ خوشبختی است ، حلقهٔ زند گی است

همه گفتند : مبارك باشد
دخترك گفت : دریغا که مرا
بازدر معنی آن شك باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقهٔ زر
دید در نقش فروزندهٔ او
روزهائی که به‌امید وفای شوهر
بهدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
وای، این حلقه که در چهرهٔ او
بازهم تابش و رخشند گی است
حلقهٔ برد گی و بند گی است

تهران — بهار ۱۳۳۴

اندوه

□

کارون چو گیسوان پریشان دختری
بر شانه‌های لخت زمین تاب میخورد
خورشید رفته است و نفس‌های داغ شب
بر سینه‌های پرتپش آب میخورد

دور از نگاه خیرهٔ من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون
سر میکشد به بستر عشاق بیگناه

نیزار خفته خامش و یك مرغ ناشناس
هردم ز عمق تیرهٔ آن ضجه میکشد
مهتاب میدود که به‌بیند در این میان
مرغك میان پنجهٔ وحشت چه میکشد

بر آبهای ساحل شط سایه‌های نخل
میلرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
آوای گنگ همهمه قورباغه‌ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه‌ای که حاصل زیبایی شب است
رؤیای دور دست تو نزدیك می‌شود
بوی تو موج میزند آنجا، بروی آب
چشم تو میدرخشد و تاریك میشود

بیچاره دل که باهمه امید و اشتیاق
بشکست و شد بدست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخهٔ شکسته ز طوفان عشق من

اهواز - تابستان ۱۳۳۴

صبر سنگ

□

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز میگفتم
لیک با اندوه و باتردید

روز سوم هم گذشت اما
برسر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا میکشت
باز زندانبان خود بودم

آن منِ دیوانهٔ عاصی
در درونم هایهو میکرد
مشت بر دیوارها میکوفت
روزنی را جستجو میکرد

در درونم راه میپیمود
همچو روحی در شبستانی
بر درونم سایه میافکند
همچو ابری بر بیابانی

می‌شنیدم نیمه شب در خواب
هایهای گریه‌هایش را
در صدایم گوش میکردم
دردسیال صدایش را

شرمگین میخواندمش برخویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه مینالید
دوستش دارم، نمیدانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور بر میخاست
لیك در من تا که می‌پیچید
مرده‌ای از گور برمیخاست

مرده‌ای کز پیکرش میریخت
عطر شورانگیز شب بوها
قلب من در سینه میلرزید
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می‌آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزدیکتر میشد
ورطهٔ تاریك لذت بود

می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
میگذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبارآلود
زان شب کوچك، شبِ میعاد
زان اطاق ساکت سرشار
از سعادت های بی‌بنیاد

درسیاهی دستهای من
میشکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم میداد چشمانش

ریشه‌هامان در سیاهی‌ها
قلب‌هامان، میوه‌های نور
یکدگر را سیر میکردیم
با بهار باغهای دور

می‌نشستم خسته در بستر
خیره درچشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
میگذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمیدانم کدامینم
آن من سرسخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان
میکشد این غم دگر بارم
می‌نشینم شاید او آید
عاقبت روزی بدیدارم

تهران - ۱۳۳۴

از دوست داشتن

□

امشب از آسمان دیدهٔ تو
روی شعرم ستاره میبارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه‌هایم جرقه میکارد

شعر دیوانهٔ تب آلودم
شرمگین از شیار خواهش‌ها
پیکرش را دوباره میسوزد
عطش جاودان آتش‌ها

آری، آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن
شب پر از قطره‌های الماس است
آنچه از شب بجای میماند
عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو
کس نیابد زمن نشانهٔ من
روح سوزان آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانهٔ من

آه بگذار زین دریچهٔ باز
خفته در پرنیان رؤیاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه میخواهم
من تو باشم، تو، پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریائیست
کی توانِ نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین طوفانی
کاش یارای گفتنم باشد

بسکه لبریزم از تو، میخواهم
بدوم درمیان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

بسکه لبریزم از تو، میخواهم
چون غباری ز خود فروریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبك سایهٔ تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

تهران — ۱۳۳۵

خواب

□

شب بروی شیشه‌های تار
می‌نشست آرام ، چون خاکستری تبدار
باد نقش سایه‌ها را در حیاط خانه هردم زیر و رومیکرد
پیچ نیلوفر چو دودی موج میزد بر سر دیوار
در میان کاجها جادوگر مهتاب
با چراغ بیفروغش میخزید آرام
گوئی او در گور ظلمت روح سرگردان خودرا جستجو میکرد

من خزیدم در دل بستر
خسته از تشویش و خاموشی
گفتم ای خواب، ای سرانگشتت کلید باغهای سبز
چشمهایت بر که تاریك ماهی‌های آرامش
کولبارت را بروی کودك گریان من بگشا
و ببر باخود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری‌های فراموشی

تهران - ۱۳۳۳

صدائی در شب

□

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربهٔ پائی افکند طنین
دل من چون دل گلهای بهار
پرشد از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آئینهٔ گیج
بر خود افکندم باشوق نگاه
آه ، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهرهٔ آئینه ز آه

شاید او وهمی را مینگریست

گیسویم در هم و لبهایم خشك
شانه‌ام عریان در جامهٔ خواب
لیك در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هردم میکرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گوئی از پنجره‌ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفتهٔ من
عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربهٔ پاها، در سینهٔ من
چون طنین نی، در سینهٔ دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربهٔ پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

تهران - ۱۳۳۴

دریائی

□

یکروز بلند آفتابی
در آبی بیکران دریا
امواج ترا به من رساندند
امواج ترانه بارتنها

چشمان تو رنگ آب بودند
آندم که ترا در آب دیدم
درغربت آن جهان بی‌شکل
گوئی که ترا بخواب دیدم

از تو تامن سکوت وحیرت
از من تا تو نگاه وتردید
ما را میخواند مرغی ازدور
میخواند بباغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه میسوخت
ما تشنهٔ خون شور بودیم
در زورق آبهای لرزان
بازیچهٔ عطر و نور بودیم

میزد، میزد ،درون دریا
از دلهرهٔ فرو کشیدن
امواج، امواج ناشکیبا
درطغیان بهم رسیدن

دستانت را دراز کردی
چون جریان های بی سرانجام
لبهایت باسلام بوسه
ویران گشتند روی لبهام

یك لحظه تمام آسمان را
در هالهٔی از بلور دیدم
خود را و ترا و زندگی را
در دایره‌های نور دیدم

گوئی که نسیم داغ دوزخ
پیچیده میان گیسوانم
چون قطره‌ئی از طلای سوزان
عشق تو چکید برلبانم

آنگاه ز دوردست دریا
امواج بسوی ما خزیدند
بی آنکه مرا بخویش آرند
آرام ترا فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خوابها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آبها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست
در زاری و هایهای دریا
شاید که مرا بخویش میخواند
درغربت خود، خدای دریا

تهران - ۱۳۳۳



موسسه انتشارات امیرکبیر